باد در بیدها

اثر کنت گراهام

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست فصل ها

فصل اول: کرانه رودخانه

فصل دوم: جاده باز

فصل سوم: جنگل وحشی

فصل چهارم: آقای گورکن

فصل پنجم: خانه شیرین

فصل ششم: آقای وزغ

فصل هفتم: نی زن بر دروازه های سپیده دم

فصل هشتم: ماجراهای وزغ

فصل نهم: همه رهگذران

فصل دهم: ماجراهای بعدی وزغ

فصل یازدهم: «اشک هایش چون توفان های تابستانی فرود آمد»

فصل دوازدهم: بازگشت اولیس

فصل اول

کرانه رودخانه

موش کور تمام صبح را سخت مشغول خانه تکانی بهاری خانه کوچک خود بود. نخست جارو به دست گرفت، بعد گردگیر؛ سپس با قلم مو و سطل آهک، روی نردبان و چهارپایه و صندلی رفت و آمد کرد، تا جایی که گرد و خاک گلویش را گرفت و چشم هایش را سوزاند، لکه های آهک سراسر پوست سیاهش را پوشاند و پشت و بازوهایش به درد آمد. بهار در هوای بالای سرش و در زمین زیر پایش و در همه اطرافش جنب و جوش داشت؛ حتی به خانه تاریک و محقر او هم رخنه می کرد و روح ناآرامی و اشتیاقی آسمانی را در آن می دمید. پس عجیب نبود که ناگهان قلم مو را روی زمین انداخت و گفت: «ای بابا!» و «اوه، بس است دیگر!» و حتی «لعنت به خانه تکانی بهاری!» بعد بی آنکه منتظر بماند کتش را بپوشد، از خانه بیرون زد. چیزی در بالا با لحنی آمرانه صدایش می کرد و او به سوی تونل باریک و پرشیبی رفت که برایش حکم همان راه ورودی سنگفرش شده خانه حیواناتی را داشت که خانه شان به خورشید و هوای آزاد نزدیک تر بود. پنجه های کوچکش را به کار انداخت؛ خاک را خراشید و کند و پس زد، دوباره خراشید و کند و پس زد و زیر لب می گفت: «بالا می رویم! بالا می رویم!» تا اینکه سرانجام، ناگهان پوزه اش به آفتاب رسید و خود را دید که در چمن گرم چمنزاری پهناور غلت می خورد.

با خود گفت: «چه عالی است! این که از آهک پاشیدن خیلی بهتر است!» آفتاب بر پوستش می تابید، نسیم های نرم پیشانی داغش را نوازش می کردند و پس از آن همه ماندن در زیرزمین، آواز پرندگان شاد برای گوش هایی که دیگر به صداها عادت نداشتند، تقریبا مثل فریادی بلند بود. از شادی زنده بودن و لذت بهار بی دردسر خانه تکانی، هر چهار پایش را یکباره از زمین بلند کرد و از میان چمنزار گذشت تا به پرچین آن سوی آن رسید.

خرگوش سالخورده ای که کنار شکاف پرچین ایستاده بود، گفت: «صبر کن! برای عبور از این راه خصوصی باید شش پنس بدهی!» اما موش کور بی حوصله و بی اعتنا همان دم او را نقش زمین کرد و در امتداد پرچین به راه افتاد و خرگوش های دیگری را که با عجله از سوراخ هایشان سرک می کشیدند تا ببینند چه خبر شده است، دست می انداخت. با تمسخر گفت: «سس پیاز! سس پیاز!» و پیش از آنکه خرگوش ها بتوانند جواب دندان شکنی پیدا کنند، دور شده بود. آن وقت همه شروع کردند به غر زدن به یکدیگر: «چه قدر خنگی! چرا به او نگفتی که...؟» «خب، خودت چرا نگفتی که...؟» «می توانستی یادآوری کنی که...» و همین طور ادامه دادند؛ اما معلوم بود که دیگر خیلی دیر شده است، مثل همیشه.

همه چیز آن قدر خوب بود که باورش نمی شد. او در چمنزارها این سو و آن سو می رفت، در امتداد پرچین ها و از میان بیشه ها می گذشت و همه جا پرندگانی را می دید که لانه می ساختند، گل هایی که غنچه می زدند و برگ هایی که سر بر می آوردند؛ همه چیز شاد و رو به رشد و پر از کار و جنب و جوش بود. به جای آنکه عذاب وجدان نیشش بزند و در گوشش زمزمه کند «آهک پاشی را فراموش نکن!»، فقط از این لذت می برد که در میان آن همه شهروند پرکار، تنها موجود تنبلی باشد که از تعطیلاتش کیف می کند. به هر حال، شاید بهترین بخش تعطیلات این نباشد که خودت استراحت کنی، بلکه این باشد که ببینی بقیه با جدیت مشغول کارند.

گمان می کرد خوشبختی اش کامل شده است که در پرسه زدن بی هدفش ناگهان به کناره رودخانه ای پرآب رسید. در تمام عمرش پیش از آن رودخانه ندیده بود؛ این جانور صاف و پیچان و پرجنب و جوش که با خنده و غرغر پیش می رفت، چیزها را با صدای قلپ قلپ در چنگ می گرفت و با قهقهه رهایشان می کرد تا به سراغ بازیچه های تازه برود؛ بازیچه هایی که خود را از دستش خلاص می کردند، اما رودخانه دوباره می گرفتشان و نگه می داشتشان. همه جا لرزش و جنبش بود؛ برق و درخشش و جرقه، خش خش و پیچ و تاب، گفت و گو و حباب. موش کور افسون شده بود؛ مبهوت و شیفته. کنار رودخانه می دوید، درست مثل کودکی خردسال که کنار مردی راه می رود که با قصه های هیجان انگیزش او را مسحور کرده است. سرانجام وقتی خسته شد، کنار آب نشست؛ رودخانه همچنان برایش قصه می گفت، رژه ای پرغوغا از بهترین داستان های جهان که از دل زمین به راه افتاده بودند تا سرانجام به گوش دریای سیری ناپذیر برسند.

وقتی روی چمن نشست و به آن سوی رودخانه نگاه کرد، سوراخی تاریک در کناره مقابل، درست بالای لبه آب، چشمش را گرفت. خیال کرد چه خانه دنج و دلپذیری می تواند برای حیوانی کم توقع باشد؛ خانه ای کوچک و زیبا کنار رود، بالاتر از سطح سیلاب و دور از سر و صدا و گرد و خاک. همین طور که به آن خیره شده بود، چیزی کوچک و روشن در عمق سوراخ برق زد، ناپدید شد و دوباره مثل ستاره ای ریز درخشید. اما در چنان جای نامحتملی نمی توانست ستاره باشد و بیش از آن کوچک و درخشان بود که کرم شب تاب باشد. دوباره که نگاه کرد، آن نور به او چشمک زد و معلوم شد چشم است؛ بعد کم کم صورتی کوچک پیرامونش شکل گرفت، مثل قابی که دور یک تصویر پدیدار می شود.

صورتی قهوه ای و کوچک، با سبیل.

صورتی گرد و جدی، با همان برق چشم که از نخست نگاه موش کور را جلب کرده بود.

گوش های کوچک و مرتب و موهایی پرپشت و ابریشمین.

موش آبی بود!

آن دو حیوان با احتیاط به یکدیگر نگاه کردند.

موش آبی گفت: «سلام، موش کور!»

موش کور گفت: «سلام، موش!»

موش آبی پس از لحظه ای پرسید: «دوست داری بیایی این طرف؟»

موش کور که به زندگی کنار رودخانه و رسم و راه های آن تازه وارد بود، کمی دلخور جواب داد: «گفتنش که آسان است!»

موش آبی چیزی نگفت. خم شد، طنابی را باز کرد و آن را کشید؛ سپس سبک و چابک سوار قایق کوچکی شد که موش کور تا آن لحظه متوجهش نشده بود. بیرون قایق آبی و داخلش سفید بود و درست برای دو حیوان اندازه داشت. دل موش کور همان دم به آن قایق بند شد، هرچند هنوز کاملا نمی دانست به چه کار می آید.

موش آبی با پارو زدن سریع از رود گذشت و قایق را کنار ساحل محکم بست. بعد پنجه جلویی اش را دراز کرد تا موش کور با احتیاط پایین بیاید. گفت: «به این تکیه کن! خب، زود باش!» موش کور با شگفتی و شادی دید که واقعا در انتهای یک قایق واقعی نشسته است.

گفت: «امروز روز فوق العاده ای است!» موش آبی قایق را از ساحل جدا کرد و دوباره پارو زدن را آغاز کرد. «می دانی، من در تمام عمرم حتی یک بار هم سوار قایق نشده بودم.»

موش آبی با دهان باز فریاد زد: «چی؟ هرگز سوار قایق نشده ای؟ تو هیچ وقت... آخر پس تا حالا چه کار می کردی؟»

موش کور با خجالت پرسید: «واقعا این قدر لذت بخش است؟» هرچند آماده بود حرف او را باور کند. به پشتی صندلی تکیه داد و بالشتک ها، پاروها، جای پاروها و همه وسایل جالب قایق را از نظر گذراند و تاب خوردن آرام قایق را زیر تنش احساس کرد.

موش آبی جدی گفت: «لذت بخش؟ این تنها کاری است که ارزش دارد!» و برای پارو زدن به جلو خم شد. «حرفم را باور کن، دوست جوان من، هیچ کاری، مطلقا هیچ کاری، به اندازه وقت گذراندن با قایق و ور رفتن با آن لذت ندارد. همین که با قایق باشی...» با حالتی رویاگونه ادامه داد: «قایق سواری... ور رفتن با قایق... همین...»

موش کور ناگهان فریاد زد: «مواظب جلویت باش، موش!»

اما دیگر دیر شده بود. قایق با شدت به ساحل خورد و پاروزن شاد و رویاپرداز به پشت در کف قایق افتاد و پاهایش در هوا ماند.

موش آبی با خونسردی و خنده ای خوشایند بلند شد و حرفش را ادامه داد: «...ور رفتن با قایق یا خود قایق. داخلش باشی یا بیرونش، فرقی نمی کند. انگار هیچ چیز واقعا اهمیتی ندارد و همین جادوی ماجراست. چه راه بیفتی و چه راه نیفتی، چه به مقصد برسی و چه جایی دیگر سر دربیاوری، یا اصلا به هیچ جا نرسی، همیشه مشغول کاری و در واقع کار مشخصی هم انجام نمی دهی. وقتی هم کارت تمام شد، همیشه کار دیگری هست که می توانی انجام بدهی، البته اگر دلت خواست؛ ولی بهتر است انجامش ندهی. ببین، اگر امروز صبح کار دیگری نداری، بیا با هم در مسیر رود پایین برویم و یک روز تمام خوش بگذرانیم!»

موش کور از شدت خوشحالی انگشتان پایش را تکان داد، با آهی از رضایت سینه اش را جلو داد و آسوده به بالشتک های نرم تکیه کرد. گفت: «چه روزی دارم! همین حالا راه بیفتیم!»

موش آبی گفت: «پس یک لحظه صبر کن!» طناب قایق را از حلقه اسکله کوچک خود گذراند، از سوراخ خانه اش بالا رفت و کمی بعد، در حالی که زیر بار سبد حصیری بزرگ و چاقی تلوتلو می خورد، برگشت.

سبد را به موش کور داد و گفت: «این را زیر پاهایت بگذار.» بعد طناب را باز کرد و دوباره پاروها را به دست گرفت.

موش کور که از کنجکاوی به خود می پیچید، پرسید: «تویش چیست؟»

موش آبی کوتاه جواب داد: «مرغ سرد دارد...» و بعد همه خوراکی ها را پشت سر هم شمرد: «زبان سرد، ژامبون سرد، گوشت گاو سرد، خیارشور، سالاد، نان فرانسوی، ساندویچ شاهی، کیک گوشت، آبجو زنجبیلی، لیموناد، آب گازدار...»

موش کور از شدت شور و شوق فریاد زد: «بس کن، بس کن! این دیگر بیش از حد است!»

موش آبی با جدیت پرسید: «واقعا فکر می کنی؟ من همیشه برای گردش های کوتاه همین ها را برمی دارم. بقیه حیوانات هم مدام می گویند خسیس هستم و از خرج کردن کم می گذارم!»

موش کور دیگر حتی یک کلمه از حرف هایش را نمی شنید. غرق زندگی تازه ای شده بود که پا به آن گذاشته بود؛ برق آب، موج های ریز، عطرها، صداها و نور آفتاب سرمستش کرده بودند. پنجه ای را در آب می

کشید و در خیال های بیداری طولانی فرو می رفت. موش آبی، همان طور که از حیوانی مهربان و خوش قلب انتظار می رفت، آرام و پیوسته پارو می زد و مزاحم رویاهای او نمی شد.

پس از حدود نیم ساعت، موش آبی گفت: «خیلی از لباس هایت خوشم می آید، رفیق قدیمی. من هم یک روز، وقتی پولش را داشته باشم، برای خودم کت و شلوار مخمل سیاه مخصوص خانه می خرم.»

موش کور با زحمت خودش را جمع و جور کرد و گفت: «ببخشید. حتما فکر می کنی خیلی بی ادبی می کنم، اما همه این چیزها برایم تازه است. پس... این... یک... رودخانه است!»

موش آبی اصلاح کرد: «رودخانه.»

موش کور گفت: «و تو واقعا کنار رودخانه زندگی می کنی؟ چه زندگی دلپذیری!»

موش آبی گفت: «کنارش، با آن، روی آن و درون آن. رودخانه برایم مثل خواهر و برادر و عمه و خاله و دوست و همدم و خوراک و نوشیدنی است و البته جای شست و شو هم هست. دنیای من همین است و دنیای دیگری نمی خواهم. چیزی که اینجا نباشد، ارزش داشتن ندارد و چیزی که رودخانه نداند، ارزش دانستن ندارد. آه، چه روزهایی با هم گذرانده ایم! زمستان و تابستان، بهار و پاییز، همیشه سرگرمی و هیجان خودش را دارد. وقتی در ماه فوریه سیل می آید و زیرزمین و انبارم پر از آبی می شود که به دردم نمی خورد و آب قهوه ای از کنار پنجره بهترین اتاق خوابم می گذرد؛ یا وقتی آب پایین می رود و تکه های گل باقی می ماند که بوی کیک آلو می دهد، نیزار و علف های آبی راه آب را می بندند و من می توانم با پای خشک در بیشتر بستر رودخانه قدم بزنم، خوراک تازه پیدا کنم و چیزهایی را بردارم که آدم های بی احتیاط از قایق هایشان انداخته اند!»

موش کور پرسید: «اما گاهی کمی حوصله ات سر نمی رود؟ فقط تو و رودخانه، و هیچ کس دیگری که با او دو کلمه حرف بزنی؟»

موش آبی با بردباری گفت: «هیچ کس دیگری؟... خب، نمی خواهم سخت بگیرم. تو تازه با این زندگی آشنا شده ای و البته هنوز نمی دانی. این روزها کناره رودخانه آن قدر شلوغ شده که خیلی ها دارند کوچ می کنند. نه، دیگر مثل گذشته نیست. سمورها، ماهی خورک ها، پرندگان غواص کوچک و مرغابی های آبگیر، همه از صبح تا شب این طرف و آن طرف اند و مدام می خواهند کاری برایشان انجام بدهی؛ انگار آدم خودش هیچ کاری ندارد که به آن برسد!»

موش کور با پنجه اش به سوی پس زمینه ای از درختان اشاره کرد که یک سوی چمنزارهای آبی را در قاب تیره خود گرفته بود و پرسید: «آن طرف چه خبر است؟»

موش آبی کوتاه جواب داد: «آن؟ آن فقط جنگل وحشی است. ما که کنار رودخانه زندگی می کنیم، زیاد آن طرف ها نمی رویم.»

موش کور کمی عصبی پرسید: «آنجا... آنجا حیواناتش خیلی خوب نیستند؟»

موش آبی گفت: «خب، بگذار ببینم. سنجاب ها بد نیستند. بعضی از خرگوش ها هم همین طور، گرچه خرگوش ها جماعت جورواجوری اند. و البته گورکن هم هست. درست در قلب جنگل زندگی می کند و حتی اگر پول هم به او بدهی، جای دیگری زندگی نخواهد کرد. گورکن پیر و دوست داشتنی! هیچ کس مزاحمش نمی شود. بهتر است که نشود.» این جمله آخر را با لحنی معنی دار اضافه کرد.

موش کور پرسید: «چه کسی ممکن است مزاحمش شود؟»

موش آبی با کمی تردید توضیح داد: «خب، معلوم است... چندتایی هم هستند.»

«راسوی ها، قاقم ها، روباه ها و از این جور جانورها. به یک معنا بد نیستند؛ من با بیشترشان رابطه خوبی دارم و وقتی به هم می رسیم سلام و احوالپرسی می کنیم و از این حرف ها. اما گاهی از کوره در می روند، این را دیگر نمی شود انکار کرد. آن وقت... خب، واقعا نمی توان به آنها اعتماد کرد؛ همین است که هست.»

موش کور خوب می دانست که طبق آداب معاشرت حیوانات، نباید درباره دردسرهای احتمالی آینده حرف زد، چه رسد به اینکه حتی اشاره ای به آنها کرد. پس موضوع را عوض کرد.

پرسید: «و بعد از جنگل وحشی چه می آید؟ آن سوی دوردست که همه چیز آبی و مه آلود است و نمی شود فهمید آنچه می بینی تپه است یا شاید اصلا تپه نیست، و آن چیز شبیه دود شهرهاست یا فقط توده ای ابر که می گذرد؟»

موش آبی گفت: «آن سوی جنگل وحشی، جهان پهناور قرار دارد؛ اما آن دنیا نه به درد تو می خورد، نه به درد من. من هرگز آنجا نرفته ام و نخواهم رفت، تو هم اگر عقل داشته باشی نمی روی. لطفا دیگر از آن حرف نزن. خب، رسیدیم به آبگیر پشتی خودمان؛ وقت ناهار است.»

از جریان اصلی رودخانه بیرون رفتند و وارد جایی شدند که در نگاه اول به دریاچه ای کوچک و محصور در خشکی می مانست. چمن سبز تا لبه آب پایین آمده بود و ریشه های قهوه ای درختان، پیچان و مارمانند، زیر سطح آب آرام برق می زدند. پیش رویشان، آبشاری کوتاه با شانه ای نقره ای و کف های سفید، در کنار چرخ

آسیاب بی قراری که پیوسته آب از آن می چکید، دیده می شد. چرخ آسیاب به نوبه خود ساختمان آسیاب خاکستری رنگی را با شیروانی های شیب دار بالا نگه داشته بود. زمزمه ای آرام و پیوسته فضا را پر می کرد؛ صدایی بم و خفه، که گاه از میان آن صداهای ظریف و شادی سر بر می آوردند. منظره آن قدر زیبا بود که موش کور فقط توانست هر دو پنجه جلویی اش را بالا ببرد و نفس زنان بگوید: «وای! وای! وای!»

موش آبی قایق را کنار ساحل برد و بست، به موش کور که هنوز دست و پا چلفتی بود کمک کرد با خیال راحت پیاده شود و سبد ناهار را بیرون آورد. موش کور با اصرار خواهش کرد که اجازه بدهد خودش همه چیز را از سبد بیرون بیاورد. موش آبی هم با خوشحالی پذیرفت و روی چمن دراز کشید تا استراحت کند. دوست هیجان زده اش سفره را تکاند و پهن کرد، بسته های اسرارآمیز را یکی یکی بیرون آورد و محتویاتشان را با نظم و ترتیب چید و با هر کشف تازه ای باز هم می گفت: «وای! وای!» وقتی همه چیز آماده شد، موش آبی گفت: «خب، بزن به رگ!» و موش کور هم با کمال میل اطاعت کرد. او آن روز از صبح زود خانه تکانی را شروع کرده بود، چنان که آدم ها گاهی می کنند، و حتی لقمه ای هم نخورده بود؛ از آن ساعت دوردست صبح تا آن لحظه هم آن قدر اتفاق برایش افتاده بود که انگار چند روز گذشته است.

وقتی گرسنگی شان تا حدی فروکش کرد و چشم های موش کور توانست اندکی از سفره فاصله بگیرد، موش آبی پرسید: «داری به چه نگاه می کنی؟»

موش کور گفت: «به ردیفی از حباب ها نگاه می کنم که روی سطح آب حرکت می کند. به نظرم چیز عجیبی است.»

موش آبی گفت: «حباب؟ آها!» و با صدایی شاد و دعوت کننده جیک جیک کرد.

پوزه ای پهن و براق از بالای لبه ساحل پیدا شد. سمور خودش را از آب بیرون کشید و آب را از پوستش تکاند.

در حالی که به سوی خوراکی ها می رفت، گفت: «چه شکموهایی! چرا دعوتم نکردی، موشی؟»

موش آبی توضیح داد: «این یک قرار ناگهانی بود. راستی، این هم دوست من، آقای موش کور.»

سمور گفت: «از آشنایی خوشوقتم، مطمئن باشید.» و همان دم آن دو حیوان با هم دوست شدند.

سمور ادامه داد: «همه جا چه خبر است! امروز انگار تمام دنیا به رودخانه آمده اند. به این آبگیر پشتی آمدم تا لحظه ای آرامش پیدا کنم، بعد سر و کله شما پیدا شد! البته... ببخشید، منظورم این نبود که... خودتان که می دانید.»

از پشت سرشان، از میان پرچینی که برگ های سال گذشته هنوز انبوه به آن چسبیده بود، خش خشی برخاست و سری راه راه، با شانه هایی بلند در پشت آن، از میان برگ ها بیرون آمد و به آنها نگاه کرد.

موش آبی فریاد زد: «بیا جلو، گورکن پیر!»

گورکن یکی دو قدم جلو آمد، زیر لب غرشی کرد و گفت: «هوم! مهمان داریم.» سپس پشتش را به آنها کرد و از نظر ناپدید شد.

موش آبی که ناامید شده بود گفت: «او دقیقا همین طور است! از معاشرت متنفر است. حالا دیگر امروز او را نمی بینیم. خب، بگو ببینم چه کسانی روی رودخانه اند؟»

سمور جواب داد: «وزغ هم هست. با قایق مسابقه ای نو و تازه اش آمده؛ لباس نو، همه چیز نو!»

آن دو حیوان به هم نگاه کردند و خندیدند.

موش آبی گفت: «یک وقت فقط قایق بادبانی دوست داشت. بعد از آن خسته شد و به چوب راندن و جلو بردن قایق با میله رو آورد. هیچ چیز راضی اش نمی کرد جز اینکه هر روز از صبح تا شب همان کار را بکند، و چه خرابکاری ای هم به بار آورد! سال گذشته قایق خانه ای خریده بود و ما مجبور شدیم برویم در همان قایق خانه با او بمانیم و وانمود کنیم که خوشمان می آید. تصمیم داشت بقیه عمرش را در قایق خانه بگذراند. هر کاری را که شروع می کند، ماجرا همین است؛ خسته می شود و دل به کار تازه ای می بندد.»

سمور با تامل گفت: «با این همه، حیوان خوبی است؛ اما ثبات ندارد، به ویژه وقتی پای قایق در میان باشد!»

از جایی که نشسته بودند، می توانستند آن سوی جزیره ای را ببینند که آنها را از جریان اصلی رود جدا می کرد. درست همان وقت قایق مسابقه ای با سرعت از برابرشان گذشت. پاروزن آن، جانوری کوتاه قد و فربه بود که بدجوری آب به اطراف می پاشید و زیاد به این سو و آن سو می غلتید، اما با تمام توانش کار می کرد. موش آبی از جا بلند شد و صدایش زد، ولی وزغ، که خود او بود، سرش را تکان داد و با جدیت به پارو زدن ادامه داد.

موش آبی دوباره نشست و گفت: «اگر همین طور به این سو و آن سو غلت بزند، یک دقیقه دیگر از قایق بیرون می افتد.»

سمور خندید و گفت: «البته که می افتد! تا به حال آن داستان بامزه وزغ و نگهبان آب بند را برایت تعریف کرده ام؟ ماجرا از این قرار بود. وزغ...»

مگس یک روزه ای که سر از پا نمی شناخت، مثل جوانک های خامی که تازه پا به دنیا گذاشته اند، بی ثبات و مست گونه از عرض جریان آب گذشت. گردابی چرخید و صدای «قلپ!» کوتاهی شنیده شد؛ بعد دیگر اثری از مگس نبود.

از سمور هم خبری نبود.

موش کور به اطراف نگاه کرد. صدای سمور هنوز در گوشش بود، اما چمنزاری که او رویش دراز کشیده بود خالی خالی بود. تا دوردست افق هم سموری دیده نمی شد.

با این حال، باز ردی از حباب روی سطح رودخانه پدیدار شد.

موش آبی آهنگی را زیر لب زمزمه کرد. موش کور هم به یاد آورد که آداب معاشرت حیوانات اجازه نمی دهد درباره ناپدید شدن ناگهانی دوستان، در هر زمان و به هر دلیل یا بی هیچ دلیلی، حرفی زده شود.

موش آبی گفت: «خب، خب، فکر می کنم بهتر است راه بیفتیم. نمی دانم کدام یک از ما باید سبد ناهار را جمع کند.» از لحنش بر نمی آمد که خیلی مشتاق انجام این کار باشد.

موش کور گفت: «خواهش می کنم بگذار من این کار را بکنم.» و البته موش آبی هم اجازه داد.

جمع کردن سبد به خوشایندی خالی کردن آن نبود؛ هیچ وقت هم نیست. اما موش کور مصمم بود از همه چیز لذت ببرد. درست وقتی سبد را مرتب جمع کرده و بندهایش را محکم بسته بود، دید بشقابی از روی چمن به او زل زده است. وقتی دوباره کار را از سر گرفت، موش آبی چنگالی را نشانش داد که هر کسی باید آن را می دید. و سرانجام، معلوم شد ظرف خردل زیر تن خودش بوده و بی آنکه بداند رویش نشسته است. با همه اینها، عاقبت کار بدون آنکه خیلی عصبانی شوند به پایان رسید.

آفتاب بعدازظهر رو به غروب بود و موش آبی در حالتی رویاگونه، آرام به سوی خانه پارو می زد و شعرهایی را زیر لب زمزمه می کرد و چندان به موش کور توجهی نداشت. اما موش کور از ناهار سیر و سرخوش بود، از خودش رضایت داشت، به خود می بالید و خیال می کرد دیگر قایق سواری را خوب بلد است. کمی هم بی قرار شده بود. سرانجام گفت: «موشی! خواهش می کنم، حالا نوبت من است پارو بزنم!»

موش آبی با لبخند سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نه، دوست جوانم. بگذار چند درس بگیری. آن قدرها هم که به نظر می رسد آسان نیست.»

موش کور یکی دو دقیقه ساکت ماند. اما هر چه می گذشت بیشتر به موش آبی حسادت می کرد که این قدر محکم و راحت پارو می زد. غرورش در گوشش زمزمه می کرد که او هم به همان خوبی از پس کار برمی

آید. ناگهان از جا پرید و پاروها را قاپید. موش آبی که به آب خیره شده و زیر لب شعر می خواند، غافلگیر شد و برای دومین بار با پاهایی در هوا از روی نیمکت به عقب افتاد. موش کور پیروزمندانه جای او نشست و با اطمینانی کامل پاروها را به دست گرفت.

موش آبی از کف قایق فریاد زد: «بس کن، احمق جان! بلد نیستی! قایق را واژگون می کنی!»

موش کور با حرکتی نمایشی پاروها را به عقب پرتاب کرد و با قدرت به آب ضربه زد. اما اصلا سطح آب را نگرفت؛ پاهایش از بالای سرش رد شدند و خودش را دید که روی موش آبی افتاده است. وحشت زده به لبه قایق چنگ انداخت و لحظه بعد، شرررررپ!

قایق واژگون شد و موش کور در رودخانه دست و پا می زد.

وای که آب چه قدر سرد بود و چه حس خیس و ناخوشایندی داشت! وقتی پایین می رفت، صدا در گوشش می پیچید و او همچنان پایین و پایین تر می رفت. وقتی سرفه کنان و نفس زنان سر از آب بیرون آورد، آفتاب چه درخشان و دلپذیر بود! اما وقتی دوباره حس کرد دارد فرو می رود، نومیدی سیاهی سراسر وجودش را گرفت. آن وقت پنجه ای محکم پشت گردنش را گرفت. موش آبی بود و ظاهرا می خندید؛ موش کور لرزش خنده اش را از راه بازو و پنجه او، تا گردن خودش احساس می کرد.

موش آبی یکی از پاروها را برداشت و زیر بازوی موش کور فرو برد؛ بعد همین کار را در سوی دیگر انجام داد و در حالی که از پشت شنا می کرد، حیوان درمانده را به سوی ساحل راند. او را از آب بیرون کشید و روی خاک گذاشت؛ توده ای خیس و وارفته از بدبختی.

موش آبی کمی او را مالش داد و آب پوستش را گرفت و گفت: «خب، رفیق قدیمی! با تمام سرعت در مسیر کنار رودخانه بالا و پایین بدو تا دوباره گرم و خشک شوی، من هم می روم سبد ناهار را از آب بیرون بیاورم.»

موش کور غمگین، از بیرون خیس و از درون شرمنده، آن قدر دوید تا تقریبا خشک شد. موش آبی دوباره به آب پرید، قایق را پیدا کرد، آن را به حالت درست برگرداند و بست، وسایل شناور خود را کم کم به ساحل آورد و سرانجام با یک شیرجه موفق شد سبد ناهار را هم پیدا کند و به زحمت آن را به خشکی برساند.

وقتی همه چیز برای حرکت دوباره آماده شد، موش کور سست و دل شکسته در انتهای قایق نشست. همین که به راه افتادند، با صدایی آهسته و پر از احساس گفت: «موشی، دوست بخشنده من! واقعا بابت رفتار احمقانه و ناسپاسانه ام متاسفم. وقتی فکر می کنم ممکن بود آن سبد ناهار زیبایت را از دست بدهم، دلم فرو می ریزد.

حقیقت این است که یک احمق تمام عیار بودم و خودم هم می دانم. این بار مرا می بخشی و می گذاری همه چیز مثل قبل ادامه پیدا کند؟»

موش آبی با خوشرویی گفت: «همه چیز روبه راه است، عزیزم! خیس شدن مختصر برای موش آبی که چیزی نیست. بیشتر روزها را در آب می گذرانم تا بیرون آن. دیگر به آن فکر نکن. راستی، به نظرم بهتر است مدتی بیایی و پیش من بمانی. خانه ام ساده و کمی زمخت است، اصلا مثل خانه وزغ نیست؛ البته هنوز خانه او را ندیده ای. با این حال، می توانم راحتت کنم. پارو زدن و شنا کردن را هم یادت می دهم و خیلی زود تو هم مثل بقیه ما در آب چابک می شوی.»

موش کور از مهربانی لحن او چنان متاثر شد که نتوانست پاسخی بدهد. مجبور شد با پشت پنجه اش یکی دو قطره اشک را پاک کند. موش آبی با مهربانی رویش را به سوی دیگری برگرداند و کمی بعد حال موش کور بهتر شد؛ آن قدر که توانست جواب دو مرغابی آبگیر را بدهد که درباره ظاهر ژولیده و خیسش پچ پچ و ریزخنده می کردند.

وقتی به خانه رسیدند، موش آبی در اتاق نشیمن آتشی روشن و پرنور برپا کرد و موش کور را روی صندلی راحتی روبه روی آتش نشاند. برایش لباس راحتی و دمپایی آورد و تا وقت شام داستان های رودخانه را تعریف کرد. این داستان ها برای جانوری که بیشتر عمرش را زیر زمین گذرانده بود، بسیار هیجان انگیز بودند؛ داستان آب بندها و سیلاب های ناگهانی، اردک ماهی هایی که از آب بیرون می پریدند، و کشتی های بخاری که بطری های سنگین پرتاب می کردند؛ دست کم بطری ها قطعا از کشتی ها پرتاب می شدند و لابد خود کشتی ها آنها را می انداختند. از حواصیل ها هم گفت و اینکه چقدر در انتخاب کسانی که با آنها حرف می زنند سخت گیرند؛ از ماجراهایی در مجراهای فاضلاب، ماهیگیری شبانه با سمور و گردش های دوردست با گورکن نیز تعریف کرد. شام بسیار شاد و دلپذیر بود؛ اما کمی پس از آن، موش کور که خواب از پا درش آورده بود، به دست میزبان با ملاحظه اش به طبقه بالا و بهترین اتاق خواب برده شد. خیلی زود سر بر بالش گذاشت و با آرامش و رضایتی عمیق به خواب رفت، با این آگاهی دلپذیر که دوست تازه یافته اش، رودخانه، آرام به لبه پنجره اش می بوسد.

این روز فقط نخستین روز از روزهای بسیار مشابه برای موش کور رها شده از قید و بند بود؛ روزهایی که با پیش رفتن تابستان و رسیدن میوه ها، هر بار طولانی تر و پرماجراتر می شدند. شنا و پارو زدن را یاد گرفت و شادی آب روان را شناخت. گاهی گوشش را به ساقه های نی می چسباند و از میان آنها، تکه هایی از زمزمه همیشگی باد را می شنید.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب